



مهین رمضانی

سخن خود را با بیتی از مولانا شروع کرد:

ما بها و خون بها را یافتیم/سوی جان کندن همی بشتافتیم

جنگی بر کشور ما تحمیل شد که عزت و شرافت و استقلال و هویت مذهبی و ملی مان را به خطر می انداخت. جنگی که با هدف نابود کردن زیرساخت های اعتقادی و تسلط بر منابع اقتصادی بر ملت ما تحمیل شد. این بار جنگ متفاوت بود؛ همان طور که فرماندهی آن هم متفاوت بود و بر عهده مردی الهی گذاشته شد که از جنگ به عنوان یک وسیله برای خونریزی و مرعوب کردن دشمن استفاده نمی کرد بلکه جهاد در راه خدا را مقدس می شمرد و معتقد بود: مبارزه وقتی مقدس است که از باورهای دینی دفاع شود.

همین امر دلیل موفقیت مان در جنگ بود. همین باورها و ایستادگی بر آن بود که- با وجود نابرابری در سلاح و تجهیزات و پشتیبانی نظامی دیگر کشورها از عراق- باعث شد ما پیروز میدان باشیم و سرانجام صدام به دست همان هایی که او را علیه ما تحریک می کردند، از بین برود. وقتی ما در اسارت بودیم خبر رحلت حضرت امام(ره) را شنیدیم. گفته هایش به این جا که رسید چشمانش پر از اشک شد. گویی تمام این ها را می گفت تا به این جا برسد و بغضش بشکند. اما همچنان با صلابت سخن می گفت. می گفت من در سخنرانی مهارت دارم. در اردوگاه اسرا هم به سبک شهید هاشمی نژاد و مرحوم فلسفی برای بچه ها سخنرانی می کردم به گونه ای که صدایم تا مقر عراقی ها می رفت اما هیچ وقت نتوانستند بفهمند چه کسی این گونه سخنرانی می کند.

وقتی از ماجرای اسارتش پرسیدم گفت: من تقریباً طلبه ۱۸-۱۷ ساله ای بودم که وقتی امام جمعه بیرجند از مردم و روحانیون می خواست در جبهه حضور پیدا کنند با اجازه وی در همان نماز جمعه لباس روحانیت به تن کردم و به جبهه رفتم.

در پاتکی که عراق انجام داد در منطقه شرق دجله اسیر شدم. بی سیم چی که همراه من اسیر شده بود، فرصت نکرد که به من بگوید شهید کاوه خواسته است که من به قرارگاه و از آن جا به مهاباد بروم. از آن جا که عراقی ها شتود کرده بودند و اسم من (نوری) را شنیده بودند در بین اسرا به دنبال شخصی به نام نوری بودند. در بازجویی اول فامیل خود را گفتم و متوجه شدم که اوضاع به هم ریخت. در بازجویی دوم عده ای سرباز وظیفه سپاه با عنوان «پاسدار مشمول» معرفی می شدند، مترجم عراقی نتوانست این کلمه را درست ترجمه کند و همین امر باعث شد فرمانده عراقی تصمیم بگیرد همه اسرا را به شهادت برساند در آن حال وضعیت من بسیار بغرنج بود. به دستم تیری اصابت کرده بود و جلوی چشمم ترکشی خورده بود. وضعیتم به گونه ای نبود که کسی به من توجه کند، کمی عربی می دانستم و در همان حال به فرمانده گفتم این ها سرباز وظیفه هستند، پاسدار نیستند. از من سوال کرد که عربی می دانم و از آن به بعد کار ترجمه را انجام می دادم و حرف بچه ها را طوری ترجمه می کردم که به ضررشان تمام نشود.

از من سوال کردند که عربی را از کجا یاد گرفتی، مصیبت من از آن جا شروع شد. از من سوال کردند که «نوری» تو هستی من که متوجه شدم آن ها به دنبال من هستند، گفتم: نوری را دیدم که به علت اصابت موشک به قایق کشته شد (در همان تک بچه ها با قایق به عقب برمی گشتند و عراقی ها به طرف قایق ها موشک پرتاب می کردند، آن ها قبول کردند که حرف من درست است.) و من از آن به بعد با فامیل جدم، خود را معرفی کردم تا اگر برای پدر و مادرم نامه ای نوشته مشکلی پیش نیاید.

بعد از آن من ۴-۳ شب مرارت بار را پشت سر گذاشتم که بعضی از خاطراتم را نوشته ام و بخشی از آن را احتمالاً هیچ وقت نخواهم گفت.

وی در پاسخ به اصرارهای من برای بازگویی خاطرات افزود: فعلاً تصمیم ندارم بعضی چیزها را بگویم. دوست دارم بین من و خدا بماند.

نزدیک غروب آفتاب بود که اسیر شدم. در بازجویی اول، در همان حال نماز مغرب و عشاء را خواندم و شاید این جزو بهترین نمازهایم باشد.

در طول آن شب بارها من را برای بازجویی بردند به طوری که دیگر رمقی برایم نمانده بود و دائم بیهوش می شدم. من را به داخل اتاقی بردند، دست هایم به پشت بسته شده بود، مرا پرت کردند، نمی توانستم خودم را کنترل کنم سرم به دیوار خورد و بیهوش افتادم.

عراقی ها هنگام شکنجه ریش و شارب مرا کشیده بودند به طوری که موی قسمت هایی از صورتم با گوشت کنده شده بود و خون می آمد، با این حال صورت من را جلوی دیگ آب جوش می بردند. کف پاهایم را با کابل زده بودند و پوست آن پاره شده بود و خون می آمد. وقتی من را می بردند برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدم هر قدمی را که برداشتم جای پایم با خون نقش بسته است. جای پایی که هیچ وقت در تاریخ پاک نمی شود.

در زمان بازجویی بارها بیهوش می شدم و وقتی کمی به هوش می آمدم احساس می کردم که چیزی دندان ها و لبم و گوش هایم را می گزد بعدها متوجه شدم که شوک الکتریکی بوده است. روز بعد وقتی دوباره به هوش آمدم بسیار تشنه بودم. از من سوال کردند چه می خواهی. بین انتخاب آب و نماز مانده بودم. ...نمی دانستم... کمی مکث کردم و گفتم: می گذارید نماز بخوانم؟

یکی از اعضای گروهک منافقین که لباس نظامی عراقی بر تن داشت، گفت می روم از آقای بزرگ (که مقصودش افسر ارشد عراقی بود) اجازه بگیرم.

دوباره از هوش رفتم. از صدای ریختن آب در لیوان به هوش آمدم. تشنه بودم شاید بیش از ۲۴ ساعت بود که از نوشیدن آب محروم بودم. او گفت: آب می خواهی؟ جلوی چشمم آب را در لیوان ریخت. هنوز صدای افتادن قالب های یخ در لیوان در گوشم هست. گفت آب می خواهی، باز هم... چه آزمایش عجیبی بود. بعضی جاها زبان به اختیار خودت نیست. احساس و عقل هم در اختیار خودت نیست. بلکه همه چیز در اختیار پروردگار است. با چشمانی که از تشنگی رمقی نداشت، نگاهی به لیوان و پارچ کردم. زبانم خشک بود و توان سخن نداشتم. گفتم: اگر امکان دارد بگذارید نماز بخوانم. من متوجه نبودم که آدم های دیگری هم صدای من را می شنوند.

باز او گفت: بگذار به آقای بزرگ بگویم...

سرم به زمین افتاد، لحظاتی طول نکشید که احساس کردم کسی بالای سرم گریه می کند. قطره اشکی روی صورتم ریخت. چشمانم را باز کردم، دیدم سرباز عراقی است که هراسان دور و برش را نگاه می کند. ظرف آب گرمی آورده بود به من داد و گفت: آب بخور. من شبعه امیرالمومنین(ع) هستم، در بین ما پخش شده که روحانی اسیر شده است، می خواهد نماز بخواند و این ها اجازه نمی دهند.

چشمانم تار می دید و چهره او را به درستی تشخیص نمی دادم. مرد بلندقدی بود، گفت: بر کف این اتاق نماز بخوان.

در حالی که نه وضو داشتم و نه تیمم و دستانم از پشت بسته بود و رمقی هم نداشتم به نیت تیمم صورتم را روی خاک مالیدم در آن لحظه به یاد آوردم که چقدر خدا را دوست دارم. گفتم: خدایا اگر دستم به خاک نمی رسد که تیمم کنم، صورتم به خاک می رسد. آن را به خاک مالیدم به سمت قبله برگشتم نمازم را خواندم و فکر می کنم بین نماز از حال رفتم و دیگر چیزی به خاطر نمی آورم.

شب بعد، از من خواستند با لباس روحانی جلوی تلویزیون تقاضای پناهندگی کنم متنی نوشتند که بخوانم و من قبول نکردم. گفتم: شما می خواهید من بگویم، پناهنده ام در حالی که صورتم پرزخم است و بهترین گواه این که اسیرم و پناهنده نشده ام، همین صورت زخمی من است.